



سبز

از مرگ ...

هرگز از مرگ نه هراسیده ام. اگر چه دستانش، از ابتدال، شکننده تر بود. هراس من - باری - همه از مردن در سرزمینی است که مزد گور کن از آزادی آدمی افزون باشد. جستن یافتن و آنگاه به اختیار برگزیدن و از خویشتن خویش بارویی پی افکندن... اگر مرگ را از این همه ارزشی بیشتر باشد حاشا که هرگز از مرگ هراسیده باشم. دی ماه چهل و یک

در هجوم صبا

آدم من، با دو مشت بسته، تنها، بی ستاره غرق خون گریان، پریشان، آدمم با یک شماره خفته بودم من در آن وحشت سردی و آخر پاره کردم بند خونین را، در آن صبح بهاره گیج بودم، گیج و حیران، در خراب آباد دنیا، در خیالم مرده بود از فرط حیرت، راه چاره بچه آهوئی درین دشت شقی افتاده از پا در دو چشم اش آرزوی دیدن مادر، دو باره آنطرف، لای علفها، ماده آهوئی هراسان دید، جسم اش می شود با چنگ شیران پاره پاره خیل صبا، بی صید غزالان در تکاپو، یک - دو تن هم در پی گوران، روان هر سو، سواره هر تفنگ قاتلی جانی تبه می کرد و اینان، گاه کشتن های بی فرجام، سرگرم نظاره خسته جانی ناامید از بستن راه حریمان شکوه می کرد از سبه کاری شهر بی ستاره من کی ام؟ آن بچه آهوئی که پیش دیدگان اش کرد جسم مادرش را شیر و کرکس پاره پاره در هجوم خیل کفتاران و کرکسها به یکدم ماده آهو - غرق در خون - گشت شیء ای بی قواره زبیده جهانگیری «شبنم» ۲۰ فروردین ۱۳۸۱

خلوت تنهایی

و صفت اگر پنهان کنم در دیده پیدای منی گفتمی به من آخر چرا اینگونه شیدای منی؟ یکدم چرا غافل شوم از یادت ای سر و سهی؟ در پیش هر زیبا فقط تنها تو زیبای منی دانی چرا جانم تویی؟ جز تو ندارم همدمی؟ من بی تو هیچم، مرده ام، آخر تو دنیای منی ای نور چشمانم بدان کورم اگر پنهان شوی آخر در این ظلمت سرا تو چشم بینیای منی یا در سرم ساری شوی یا بر لبم جاری شوی هم فکر زیبای منی هم لفظ گویای منی من نام زیبای تو را پنهان اگر گفتم بدان مفتاح اسرار منی، حل معمای منی نایم نوا کی میدهد گر بی نوا سازی مرا؟ با تو هم آوازم اگر چون تو هم آوای منی یاد تو باشد همدم در خلوت تنهاییم در این دیار بی کسی تو یار تنهای منی - رستاخیز

« سوداگرانه »

جهانگیر صداقت فر هرگز هم هیچ شراره بدین گونه نسوخت که شعله ی خشم وقتی در آستان پیره سری خود خویش را عادلانه به سنجش در آمده بودم: در بار این کفه - خوب چون نظر در افکندم - کرور، کرور تقدینگی احساس کپه دیدم و صافی انصاف، اما، و اظلملا که شاهین قضاوت در یوزه وار سر کرده خم به درگه آن کف دیگر بود، آن کف انباشته از سنگ شکست فرجامی.

نصیب من چه بود پس

در این داد و نستاند؟ - پرسیدم از خود خویش - : - «هیچ بود» به خود گفتم و «هیچ دیدم» و «کوهی ز ناکامی».

آه، هرگز

هیچ شراره این گونه نسوخت ام که شعله های خشم و شرم و پشیمانی، و شگفتای این من و این گران جانی. بل ودر - ۲۰ اکتبر ۲۰۰۰

چه اشباحی است در گردش بر این کهنسار آبی رنگ؟

چه اشباحی است در گردش بر این کهنسار آبی رنگ؟ گمانم از زمانی دیر می پویند و می جویند. چه می جویند؟ از بهر چه می پویند این اشباح؟ گمانم سایه هایی از نیاکانند در این دشت: از این وادی سپاه مازیار رزمجو بگذشت، وزان ره سندیباد آمد، وزین ره رفت مرد آویج هم اینجا گور مزدک بود و اینجا مکمن بابک دمی خاموش! اینک بانگ هایی می رسد ایدر سردی گرم می خوانند یارانی که با حیدر سوی پیکار پویانند، بشنو در ضمیر خود نوای جاودانی ارانی را که می گوید: «براه زندگی، از زندگی بایست بگذشتن.»

بر این خاکی که ایرانست نامش، بانگ انسانی دمی پیش نهیب شوم اهریمن نشد خاموش در این کشور اگر جبارها بودند مردمکش از آنها بیشتر گردان انساندوست جنیبند بناخن خاره ی بیداد را بی پاک سنبدند. فروزان مشعل اندر دست، آوای طلب بر لب به دژهایی بورش بردند کش بنیان بدوزخ بود بموج خون فرو رفتند، لیکن فوج بی باکان نترسید از بد زشتان، نیچید از ره پاکان

ارانی بذر زرین بر فراز کشوری افشاند ارانی مرد، بذرش کشتاری گشت پرحاصل به زندان روح پر جولان و طیارش نشد مدفون بزیر سنگ سرد گور افکارش نشد مدفون ارانی در سرود و در سخن بگشود راه خود کنون در هر سوئی پرچم گشاید با سپاه خود بمرد اریک شقایق زیر پای وحش نامیمون شقایقزار شد ایران به رغم ترسها، شکها درآمد عصر رستاخیز مردم، قهرمان خزید از این خاک کهن، بنگاه مزدکها و بابکها

مقنع گفت: «گر اکنون مرا پیکر شود نابود روان من نمی میرد، به پیکرها شود پیدا ز دلان «حلول» آمم به جسم مردم شیدا برانگیزم یکی آتش بجان خلق آینده مقنع شد بگور، اما، مقنع ها شود زنده ستمگر بس عبث پنداشت، «کشتن» هست درمانش ولی تاریخ، فردایی فرو گیرد گریبانش بخواری از فراز تخت بیدادش فرود آرد (سخن در آن نمی رانم که این دم دیر و زود آرد ولی شک نیست کآخر نیست جز این رای و فرمانش) سپاه پیشرفتند و تکامل این جوانمردان سپاهی این چنین، از وادی حرمان گذر دارد بسوی معبد خورشید پیمودن خطر دارد ولی هر کس از این ره رفت، بخشی شد ز نور او هم او اگشت با فر و شکوه او، غرور او

مجو ای هموطن از ایزد تقدیر بخت خود طلب کن بخت را از جنبش بازوی سخت خود! جهان میدان پیکار است: بیرحمند بد خواهان طریق رزم ناهموار و غدارند همراهان نه آید ز آسمانها هدیه ای، نی قدرتی غیبی برایست سفره ای گسترده اندر خانه درچیند به خواست آنکه راه و رسم هستی را نمی بیند کلید گنج عالم رنج انسانی است، آگه شو! دوره در پیش: با تسلیم یا پیکار جانفرسا از آن راه خطا برگرد و با همت بر این ره شو!

هر آن خلقی که او از کار و از پیکار رو تابد شگفتی نیست گر نالن به بند بد نهادان است اسیر و بی نصیب و در بدر بیمار و نادان است. به راه رشد و آزادیست هر سو سد و بارویی ز استعمار و از دربار و از زندان و از اعدام تو گویی هفتخوانی از بلا گسترده جادویی ولی بارخش همت برجه از این هفتخوان، گر خود نمی خواهی کر این دنیای رنگین بگذری ناکام

ارانی گفت: در شطی که آن جنبه تاریخ است مشوزان قطره ها، کاندن لجن ها بر کران مانند بشوز امواج جوشانی که دائم در میان مانند.»

احسان طبری

خنده رقیب

بردار پرده، ای صنم ماه روی من، تا روی تو، زیاد کند آبروی من هر جا که گفتگو ز نقاب تو میشود، خندد رقیب و گریه بگیرد گلوی من. خواهم میان جامعه آزاد بینمت، جز این، بجان تو، نبود آرزوی من. بخت سیه، مرا ز تو اقتدر دور کرد تا آنکه شد سفید، چو روی تو، موی من. میگفتم، آنچه پشت سرت طعنه زد رقیب، میبود اگر که روی تو، در روبروی من. لاهوتیا، چه شد که بیارم اثر نکرد، با آنکه شد زمانه پر از های و هوی من.

ابوالقاسم لاهوتی

اسلامبول ژانویه ۱۹۲۰

ارمغان شیراز

ای شهر عشق پرور شیراز باز آدمم ز شوق بسویت ای جلوه گاه عشق و محبت ای قبله گاه ما شده رویت باز آدمم ز روی تو بینم انوار عشق و لطف و صفا را پرورده ای بدامن پاکت دنیای عشق و مهر و وفا را چون اختران نور فشانت گیتی ندیده اختر دیگر بر تارک زمانه نزدیک جز حافظ تو افسر دیگر

باز آدمم به تربت حافظ تا توتیای دیده بجویم باز آدمم به مدفن سعدی درد دل نهفته بگویم

مرغ دلم بیاد تو، سعدی

هر صبح و شام بود به پرواز جوان تو جرخ پیر ندیدست استاد و پیر و رند نظر باز تا بنده اختری چو تو، حافظ در آسمان شعر و سخن نیست گیتی کهن شدست و کلامت هرگز بزیر چرخ، کهن نیست درد زمان بشعر نهفتی بیهوده جاودانه نماندی صباد دهر بودی، آری هرگز اسیر دانه نماندی بعد از تو شاعران ثنا خوان راه ترا بجهد سپردند یکتن نشد از ایشان حافظ با شعر خویش یکسره مردند.

رندان روزگار ندارند

جز تربت تو قبله دیگر در آسمان تیره ما نیست از نور تو فروغی خوشتر ای مرغ عرش سیر سبکبال در بیکرانه ابدیت جاویدی از حوادث ایام تا هست مهر و ماه طبیعت نصرت الله نوح - شیراز تیر ماه ۱۳۳۹

به یاد سخنور بزرگ زمان ما نادر نادریور

در سوگ ناکستان زمانی، همزبانی از تبار نور و آزادی، ز ناکستان سبز همچوار باغ ما می خواند، « چه می گوید!؟ کجا شهد است این آبی که در هر دانه شیرین انگور است؟ کجا شهد است، این خون است، خون باغبان پیر رنجور است، چنین آسان مگیریدش، چنین آسان منو شدش»

سخن پرداز بینا دل، در آن هنگام شاید، با دو چشم باز خود می دید، که خون باغبان پیر، از هر دانه انگور می جوشید، و آن را هر کس و ناکس، به شادی یا به غم، می ریخت، می نوشید، و ما از دور با چشمان خواب آلود می دیدیم، که از پستان شب، فریاد شاعر نور می دوشید، و آن فریاد، پژواک صدای رنج انسان بود، و در اوج صدایش، چلچراغی از حقیقت پرتو افشان بود،

کنون کان روزها و سوزها از یاد مردم رفت، کنون که هست بود ما، به کام آتش بیداد، همچون مشت هیزم رفت، کنون که خون ما را، هیچ جایی، هیچ دیت نیست، و معیار قضاوت، آدمیت نیست، کجائی ای که یادت رفته دیگر، قصه های خون و خاکستر، ندانم در کدامین باغ، بر روی کدامین سبزه ها گسترده ای بستر، از آن ساحل تماشاکن، که ناکستان ما را یک شر در شعله خوابانید، و از ابر سیه فامی، که از قبله هویدا گشت، به کشت ما و تو آتش فرو بارید،

مپرس از باغبان پیر، مگو از دانه انگور، بیا تا مرگ تاک و باغبان و دانه انگور را، یکجا عزا گیریم، بیا تا انتقام سافه نورسته را، از داسها گیریم، بیا تا حرف حق را باز در گوش زمان خوانیم، و با هم همصدا گوئیم: چه می گوید! کجا دین است؟ این دینی که زاهد بازبان مرمی و شمشیر میگوید، کجا دین است، این کفر است، این کین است، که ابلیس تبهکاری، به کف شمشیر دین بگرفته و تکبیر می گوید، ز ایمانش حذر دارید، مسلمانش مپندارید، که او نام خدا را نیز با تزویر می گوید. رازق فانی جنوری ۲۰۰۰، کالیفرنیا